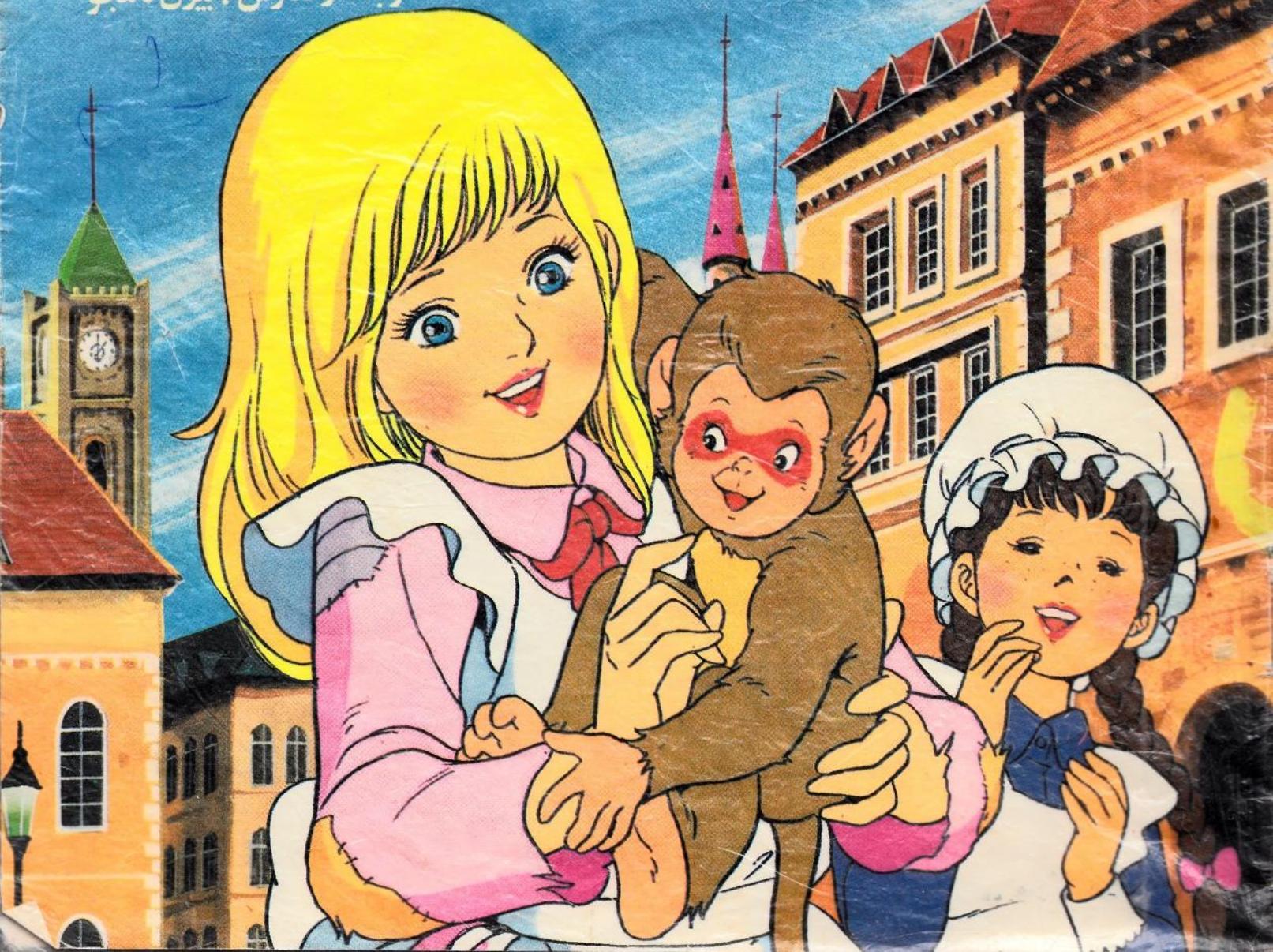


# سارا كورو



نوشته البرامت بارنت

ترجمه و نگارش : بیژن فامجو



به نام خدا

# سارا کودو

متن خوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال  
و کودکان اول تا سوم ابتدائی

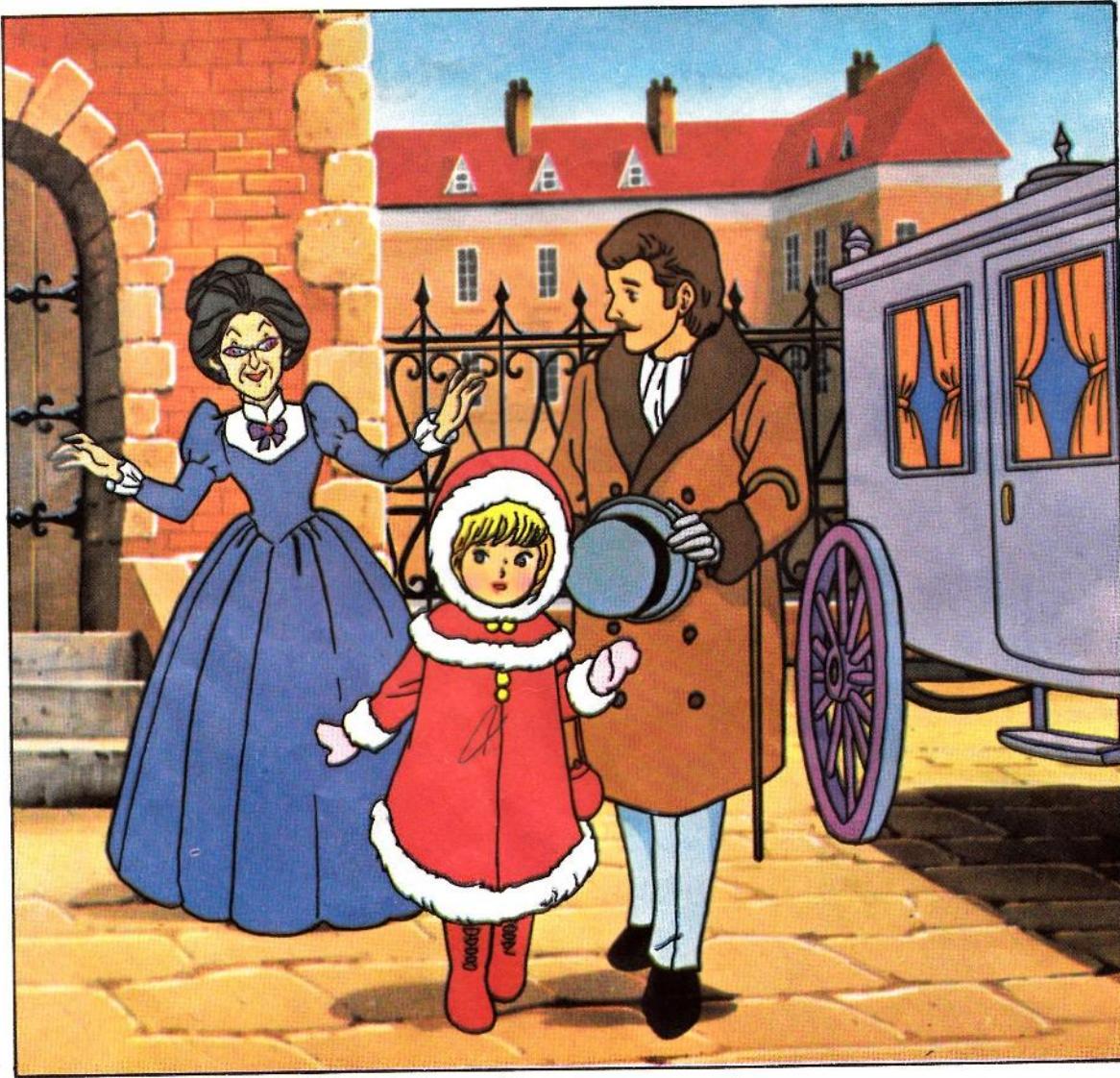


---

سارا کورو نوشته الیزابت بارنت ترجمه و تگارش: بیژن نامجو  
نوبت سوم ۱۳۷۳ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه چاپ شرق  
کلیه حقوق مخصوص ناشر است.

---

مرکز پخش: انتشارات قدبانی تلفن ۰۴۱۰۶۴۰۶۴۰



سara هفت ساله بود. پدرش او را از هندوستان به لندن آورده بود، تا درس بخواند. پدر ساختمان بزرگی را نشان داد و گفت: «این هم مدرسه تو!» در همان لحظه مدیر مدرسه، خانم هین چین از دربیرون دوید و گفت: «خوش آمدید. از صبح منتظرتان بودم. وای! چه دختر قشنگی! خیالتان راحت باشد آقای کورو، از سارا مثل چشمانم مواظبت می‌کنم.»



پدر عجله داشت و باید فوراً برمی‌گشت. او سارا را به خانم مین چین سپرد و آماده رفتن شد. در لحظه خدا حافظی، سارا را بغل کرد و به او گفت: «تو چند سالی باید تنها باشی. سعی کن خوب درس بخوانی و دختر خوبی باشی.»

سارا به اتاقش رفت. اتاق شیک و زیبا بود. خانم مین چین بهترین اتاق خوابگاه مدرسه را به سارا داده بود. شب سارا در کنار عروسکش اهیلی به خواب رفت.



روز بعد، خانم مین چین، سارا را به کلاس برد. همکلاسیهای سارا، دور او جمع شدند. آنها از آمدن سارا خوشحال بودند. یکی گفت: «چه دختر خوب و مهربانی است!»

دیگری گفت: «چه لباسهای زیبایی دارد!»

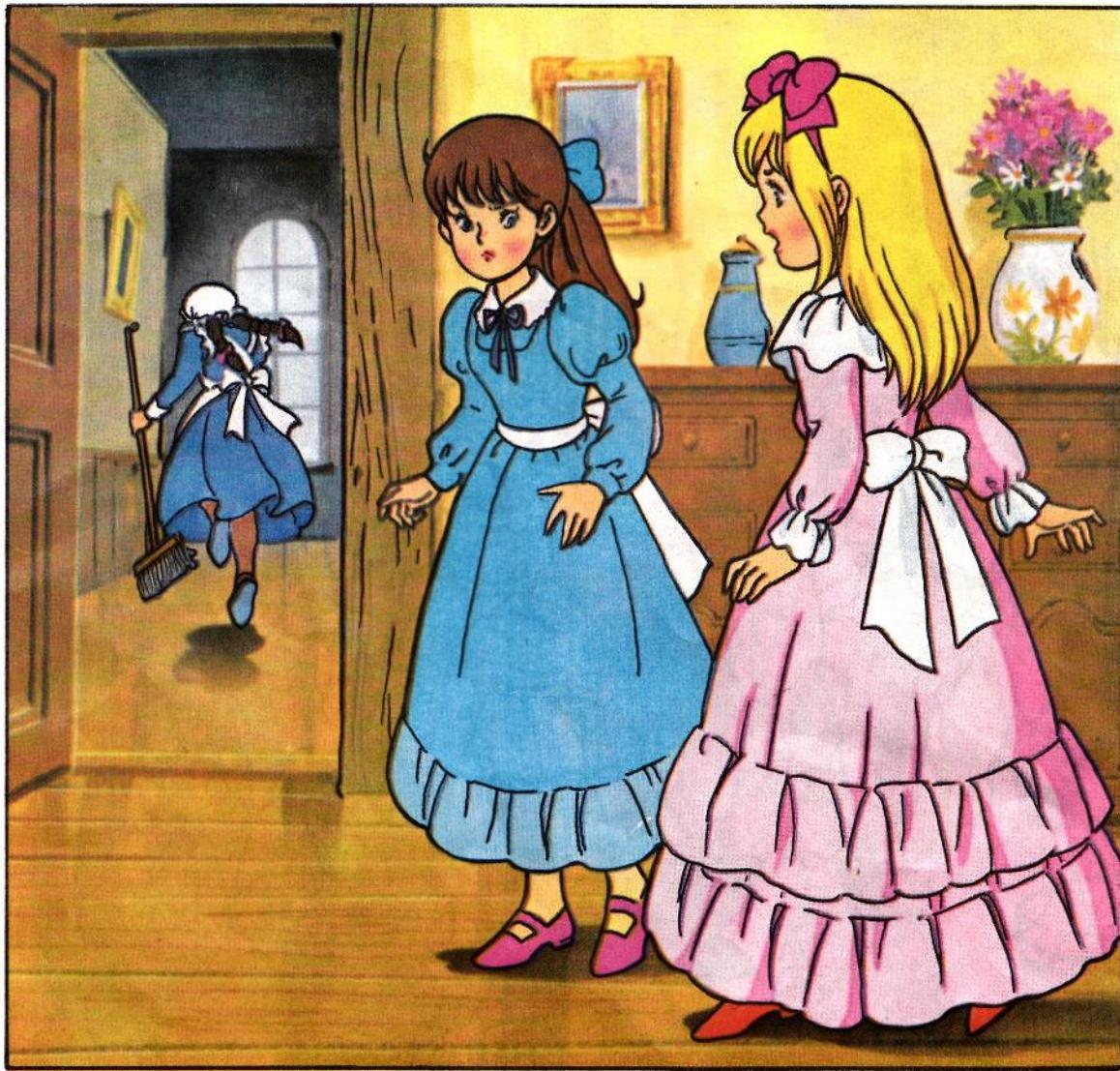
سومی گفت: «چه جورابهای ابریشمی قشنگی دارد!»

تنها لاوی نیا بود که خوشحال نبود. او از سارا خوشش نیامد. شاید هم حسودیش می‌شد.

لارونا



به زودی سارا عزیز گردد کلاس شد. ساعتهای استراحت، همه دور او جمع می‌شدند و سارا برایشان از هندوستان و از جاهای دیگری که دیده بود حرف می‌زد.  
روزی از روزها، «پکی» دخترک فقیری که خدمتکار مدرسه بود، با شنیدن حرفهای شیرین سارا، دست از کار کشید و بی اختیار آنها را گوش کرد.



— «بکی!» کارت را انجام بده! این حرفها به درد تو نمی‌خورد!  
لاوی نیا با صدای بلندی داد کشید و «بکی» را از آنجا دور کرد. سارا گفت: «این کار را  
نکن! بگذار او هم در جمع ما باشد.»  
لاوی نیا عصبانی شد و با خشم سارا را نگاه کرد. اما بچه‌های دیگر از بکی و سارا حمایت  
کردند و لاوی نیا مجبور شد از اتاق بیرون رود.

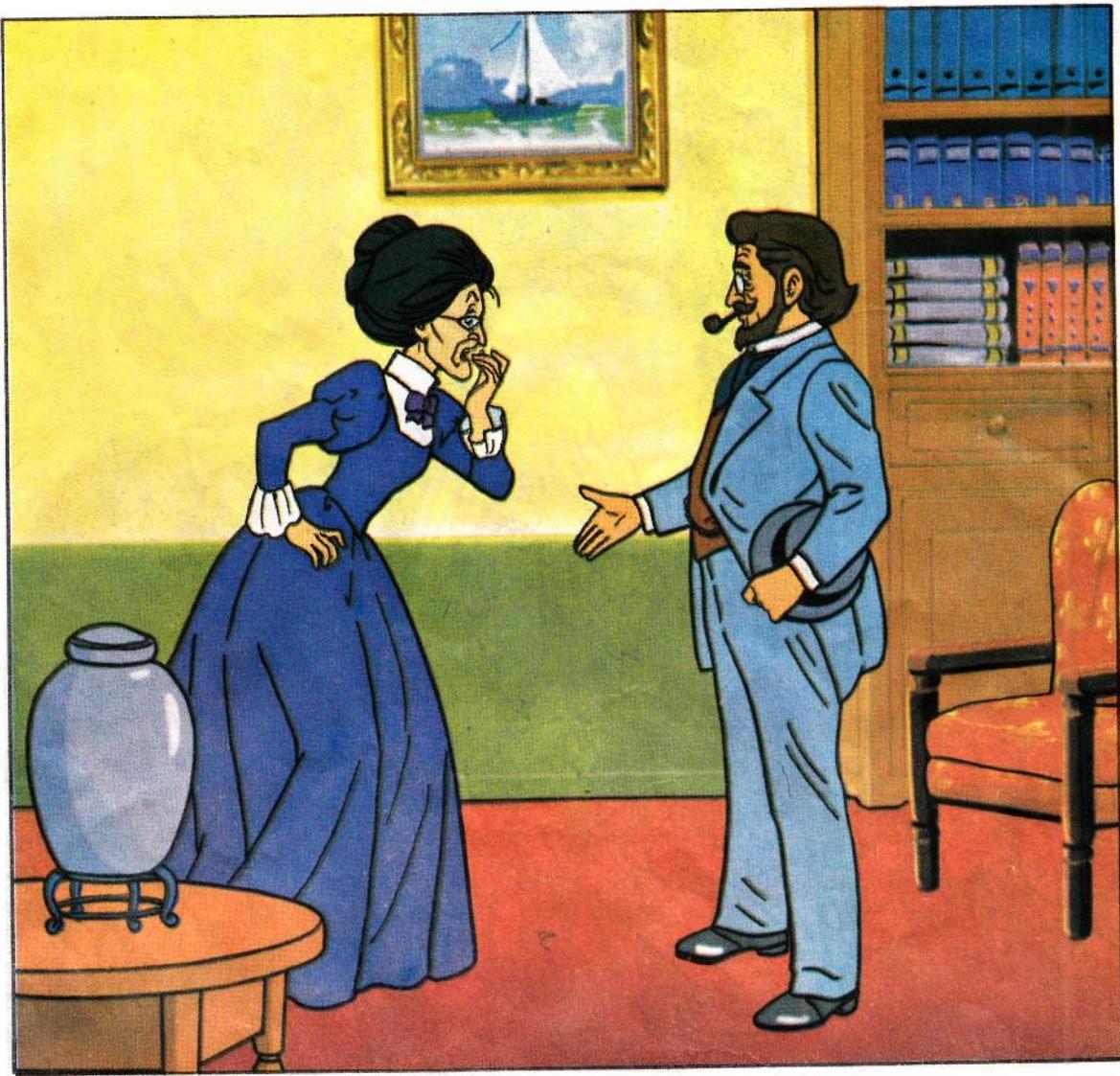


«پکی» ناراحت شد و به گریه افتاد. سارا او را به اتاق خودش برداشت و گفت: «پکی جان گریه نکن! هر وقت بیکار بودی، بیا اتاق من تا با هم حرف بزنیم.»

بعد سارا کیکی به پکی داد تا بخورد. این اولین بار بود که کسی به پکی کیک می‌داد. او آنقدر فقیر بود که تا آن روز کیک نخورده بود.



چهار سال گذشت و سارا یازده ساله شد. آن روز جشن تولد سارا بود. خانم مین چین بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «می‌دانید که پدر سارا کمکهای زیادی به مدرسهٔ ما کرده است. برای همین هم باید از او تشکر کنیم و دخترش سارا را دوست بداریم.» همه می‌دانستند که خانم مین چین پولهای سارا را دوست دارد، نه خود او را.



در پایان جشن آن روز، وقتی سارا داشت شمعها را فوت می‌کرد، مردی به دیدن خانم مین چین آمد. مرد غمگین و گرفته بود. او گفت: «ببخشید خانم مدیر، خبر بدی برایتان آورده‌ام. آقای کورو فوت کرده است. هیچ پولی هم از او باقی نمانده است.» با این حرف، رنگ از صورت خانم مین چین پرید. با عصبانیت نزد بچه‌ها رفت و گفت: «بیرون! بیرون! جشن تمام شد!» بعد رو به سارا کرد و گفت: «تو هم باید فکری به حال خودت بکنی، پدرت مرده و من دیگر نمی‌توانم پول خرج توبکنم.»

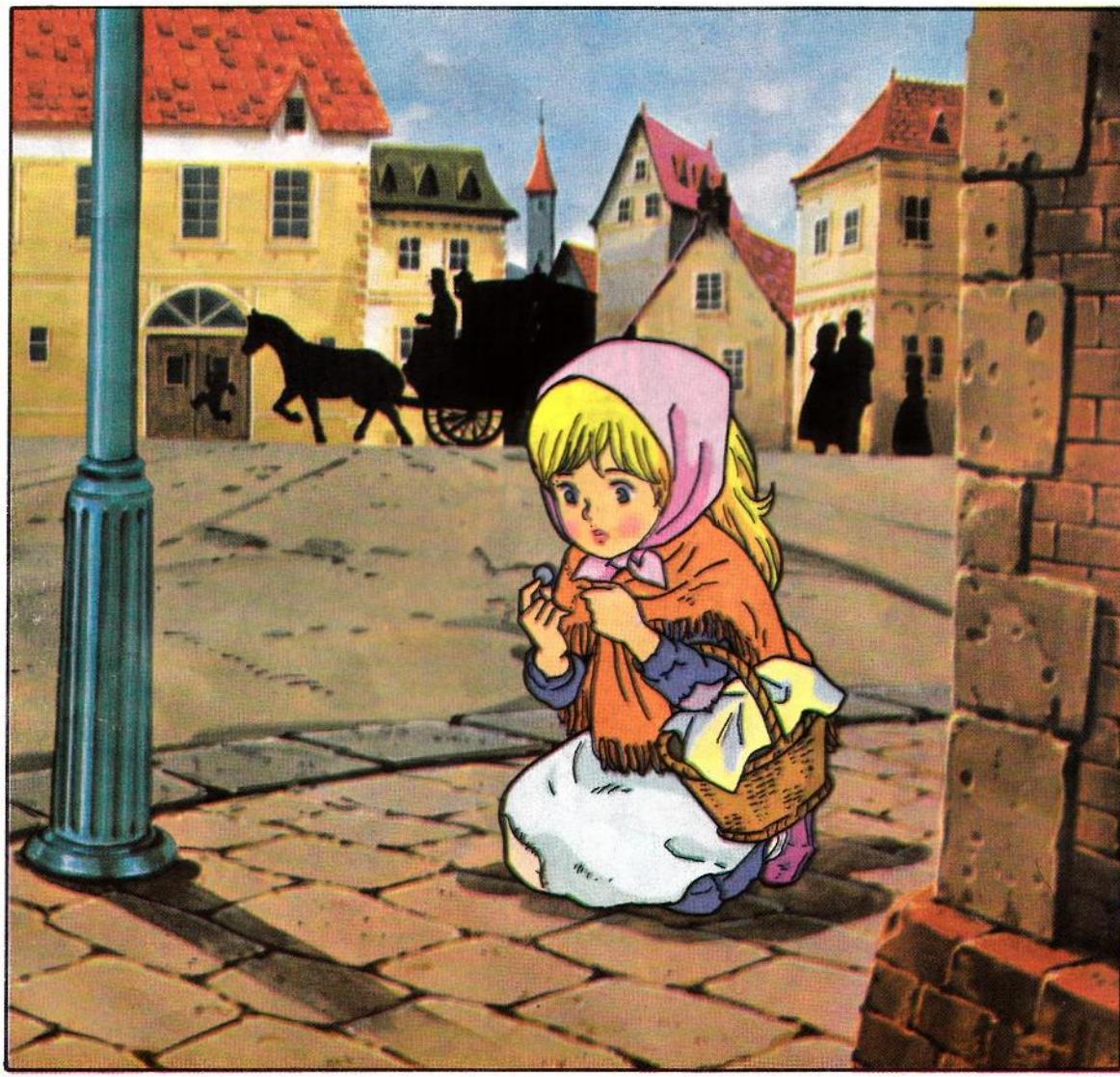


آن روز تا شب، صدای داد و فریاد خانم مین چین شنیده می شد. اما تنها صدایی که به گوش سارا می رسید، این بود: «پدرت مرده! پدرت مرده!» سارا فریاد زد: «نه! این دروغ است! دروغ است!» خانم مین چین به اتاق سارا رفت، کفشهای و لباسهای او را گرفت و او را به اتاقک زیر شیروانی فرستاد و گفت: «اگر بخواهی اینجا بمانی، باید کار کنی. هر کاری که من بگویم.»

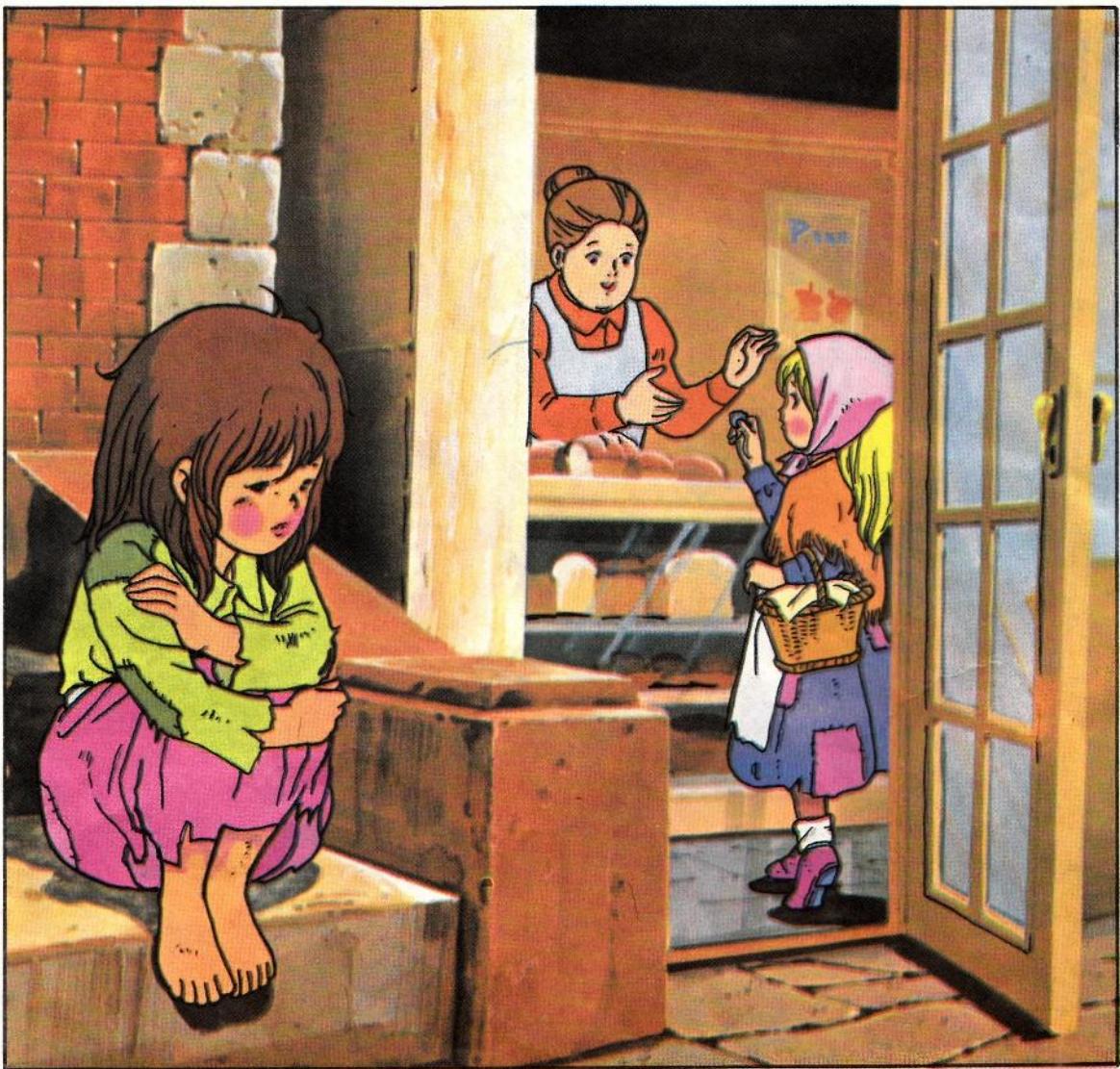


از آن به بعد، سارا خدمتکار مدرسه شد و تنها امیلی و بکی با او دوست و همدم بودند.  
سارا صبح زود بلند می‌شد و کارهایش را انجام می‌داد. یک روز سارا به خانم مین چین گفت:  
«می‌خواهم کار بکنم و درس بخوانم.» اما خانم مین چین گفت: «درس بی درس! تو باید کار  
بکنی!»

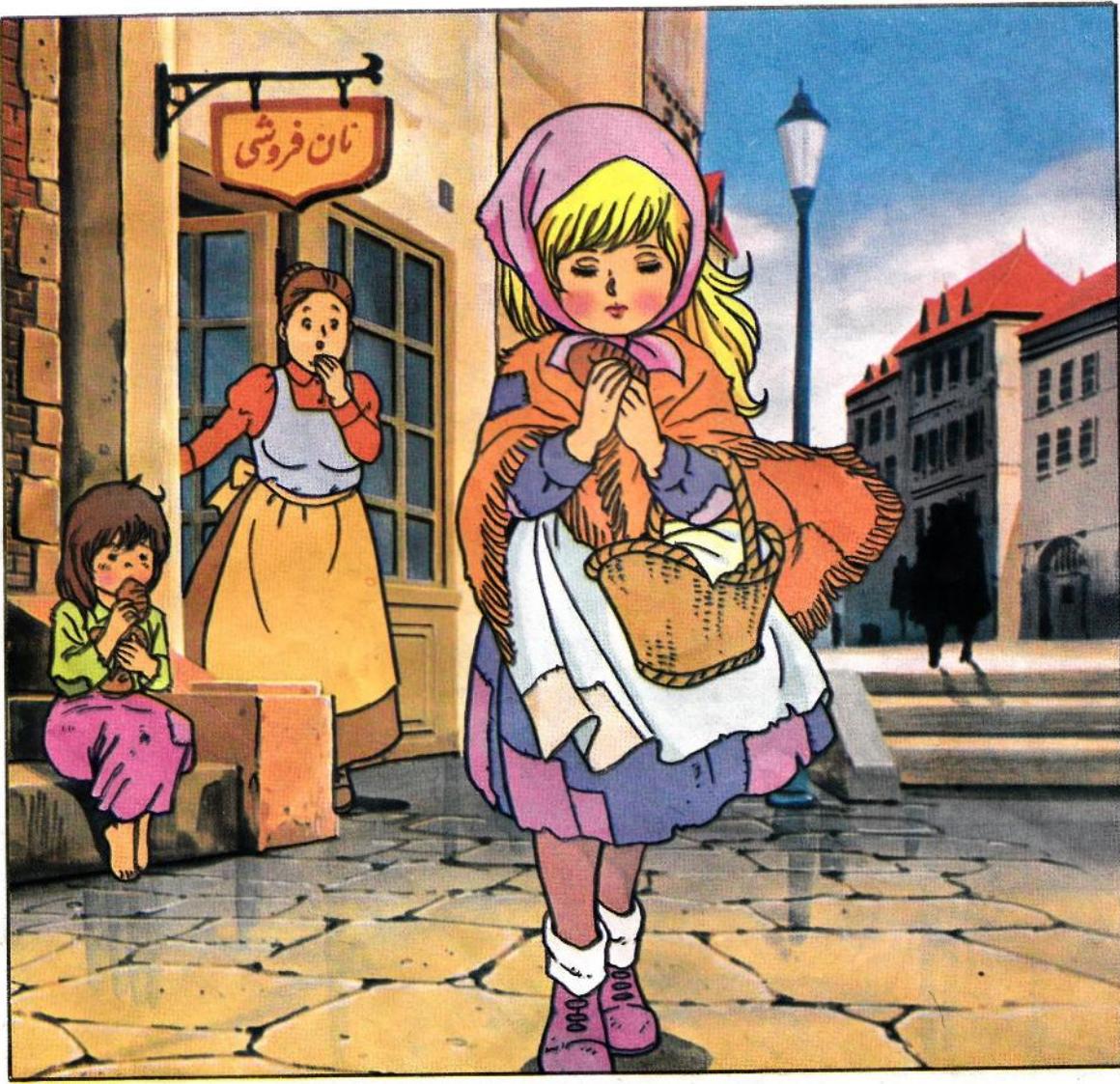
لاروی نیا از دیدن این صحنه خیلی خوشحال شد و موذیانه خنده دید.



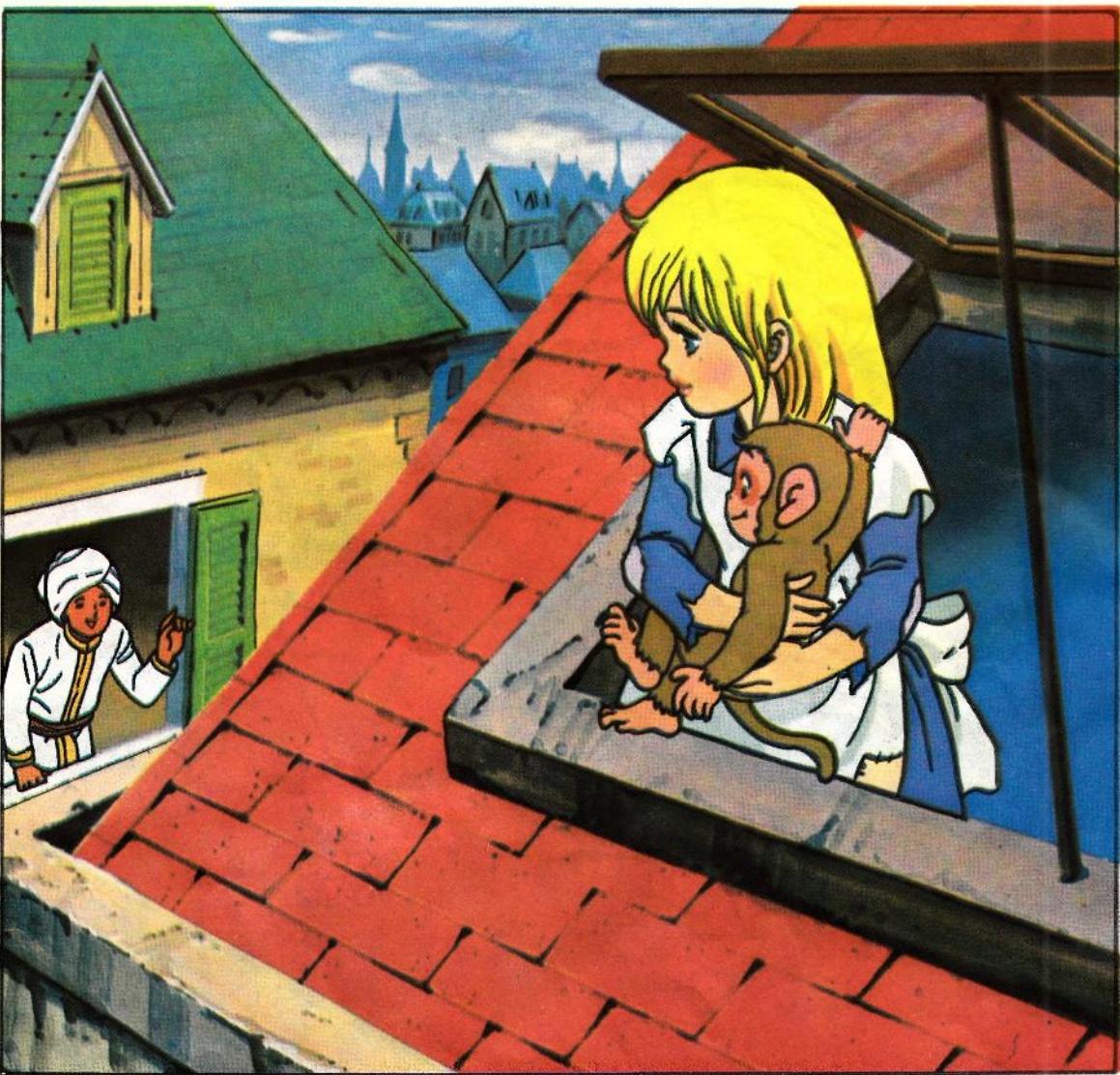
زمستان شده بود. در آن هوای سرد، سارا مجبور بود بیرون برود و کارهای بیرون را انجام دهد. سارا با اینکه، به کارهای سخت و گرسنگی عادت کرده بود، ولی یک روز، آن قدر کار کرده بود و آن قدر گرسنه بود، که نزدیک بود گریه کند. جلو نان فروشی که رسید، روی زمین چشمش به سکه‌ای افتاد.



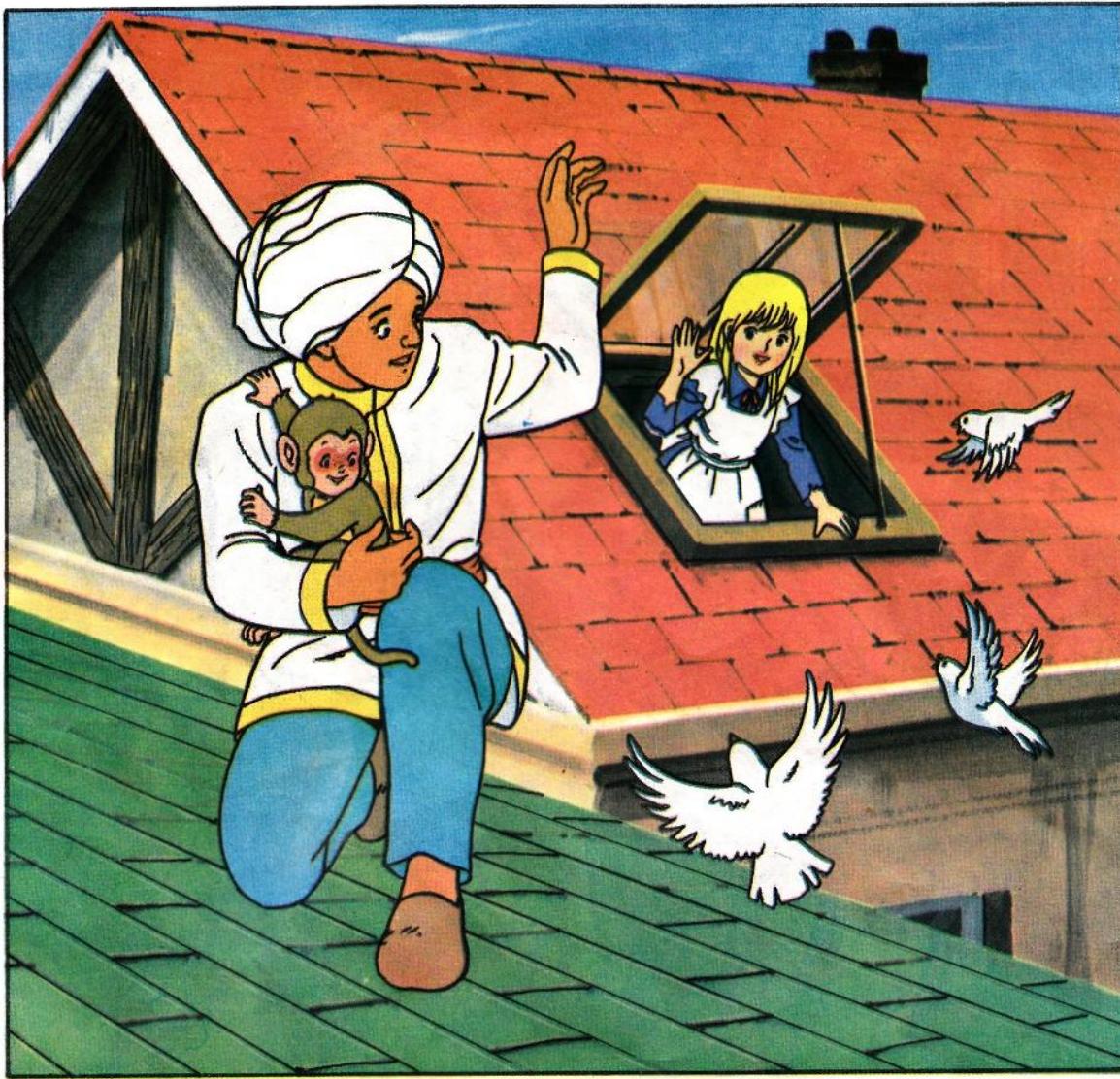
سارا سکه را برداشت و رفت تا آن را به نانوا تحويل دهد. پیرزن از کار سارا خوش آمد و گفت: «آفرین به تو دختر خوب و درستکار. شاید این هدیه ایست از طرف خداوند برای تو!»



سارا سکه را به پیرزن داد تا نان بخرد. پیرزن شش عدد نان به سارا داد. سارا با نانهایی که خریده بود بیرون رفت. جلو مغازه دخترک فقیری نشسته بود و از سرما می‌لرزید. سارا پنج تا از نانها را به او داد. پیرزن که مهربانی و گذشت سارا را دید تصمیم گرفت از دخترک فقیر نگهداری کند.

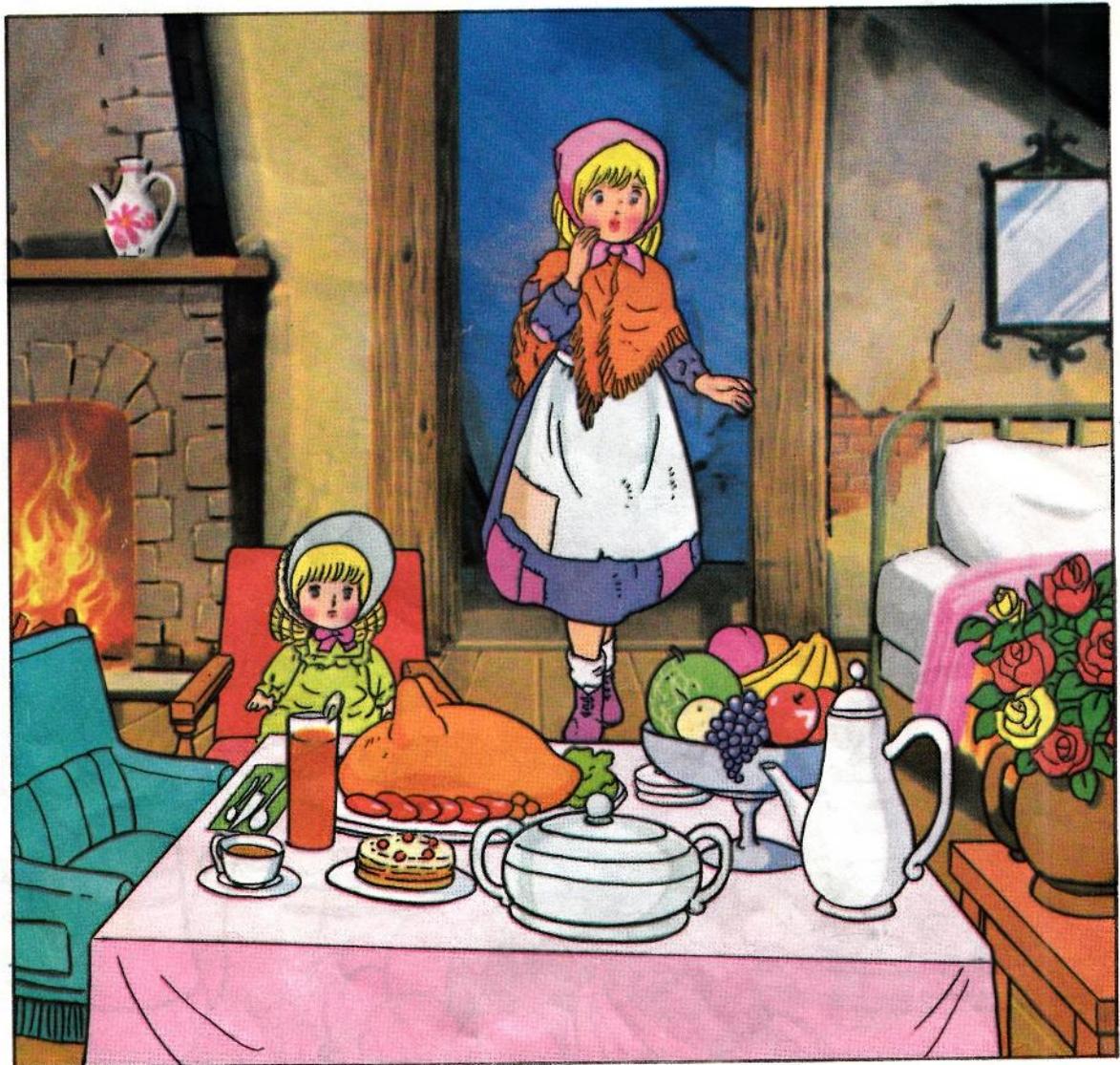


روزی از روزها، سارا کارهایش را تمام کرده و به اتاقک زیر شیروانی برگشته بود. همینکه وارد اتاق شد، بچه میمونی را دید که پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. سارا پنجره را باز کرد و بچه میمون را بغل کرد. در همان لحظه چشمش به پنجره خانه همسایه افتاد. مردی با لباس هندیها، به اونگاه می‌کرد

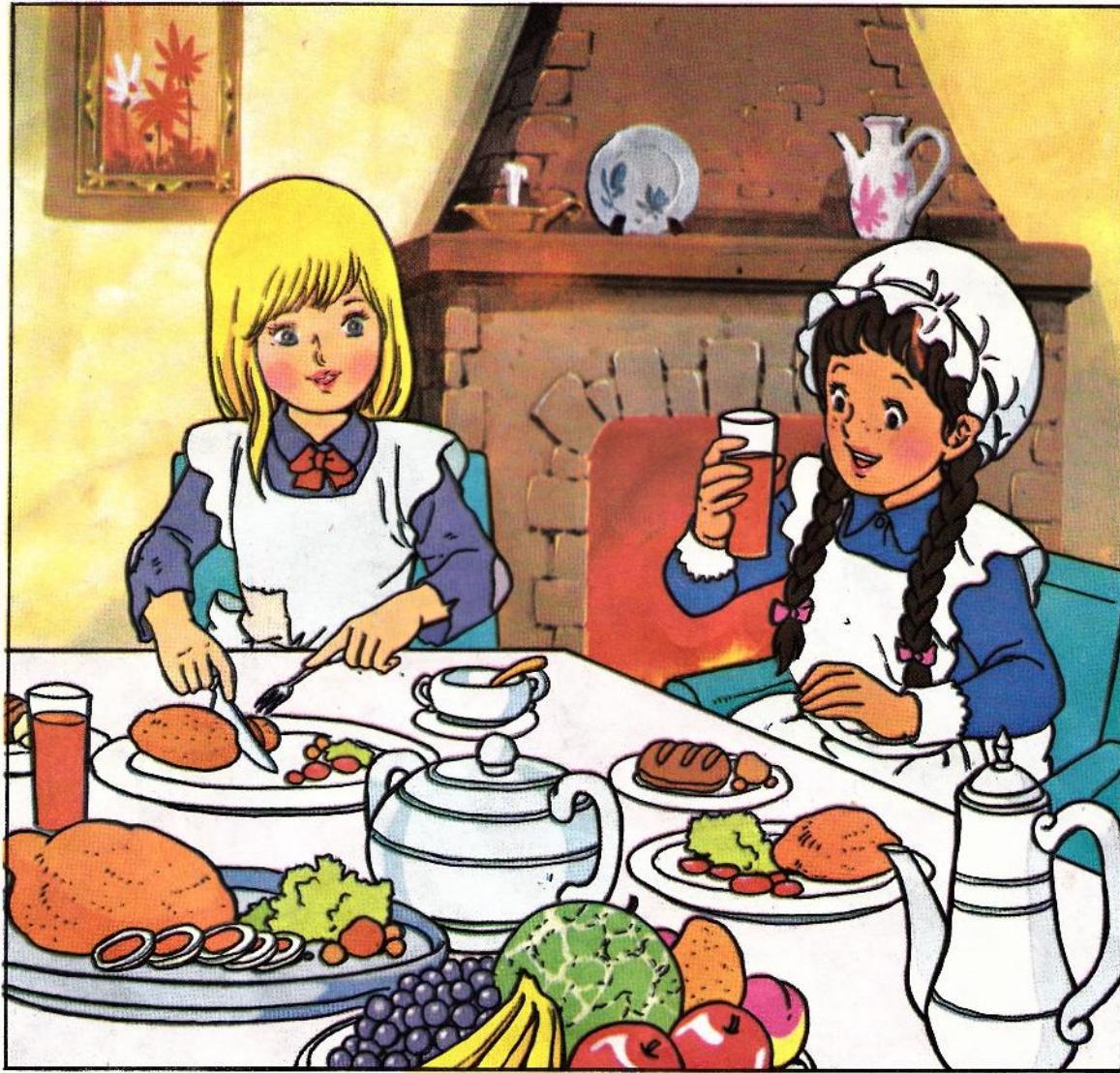


سارا با دیدن مرد هندی، به یاد کودکیش افتاد. به یاد آن زمان که با پدرش در هند زندگی کرده بود. با زبان هندی به مرد همسایه سلام کرد. مرد با تعجب به سارا نگاه کرد و پرسید: «عجب! زبان هندی را از کجا یاد گرفته‌ای؟!»

سارا گفت: «وقتی بچه بودم، با پدرم در هند زندگی می‌کردم.»

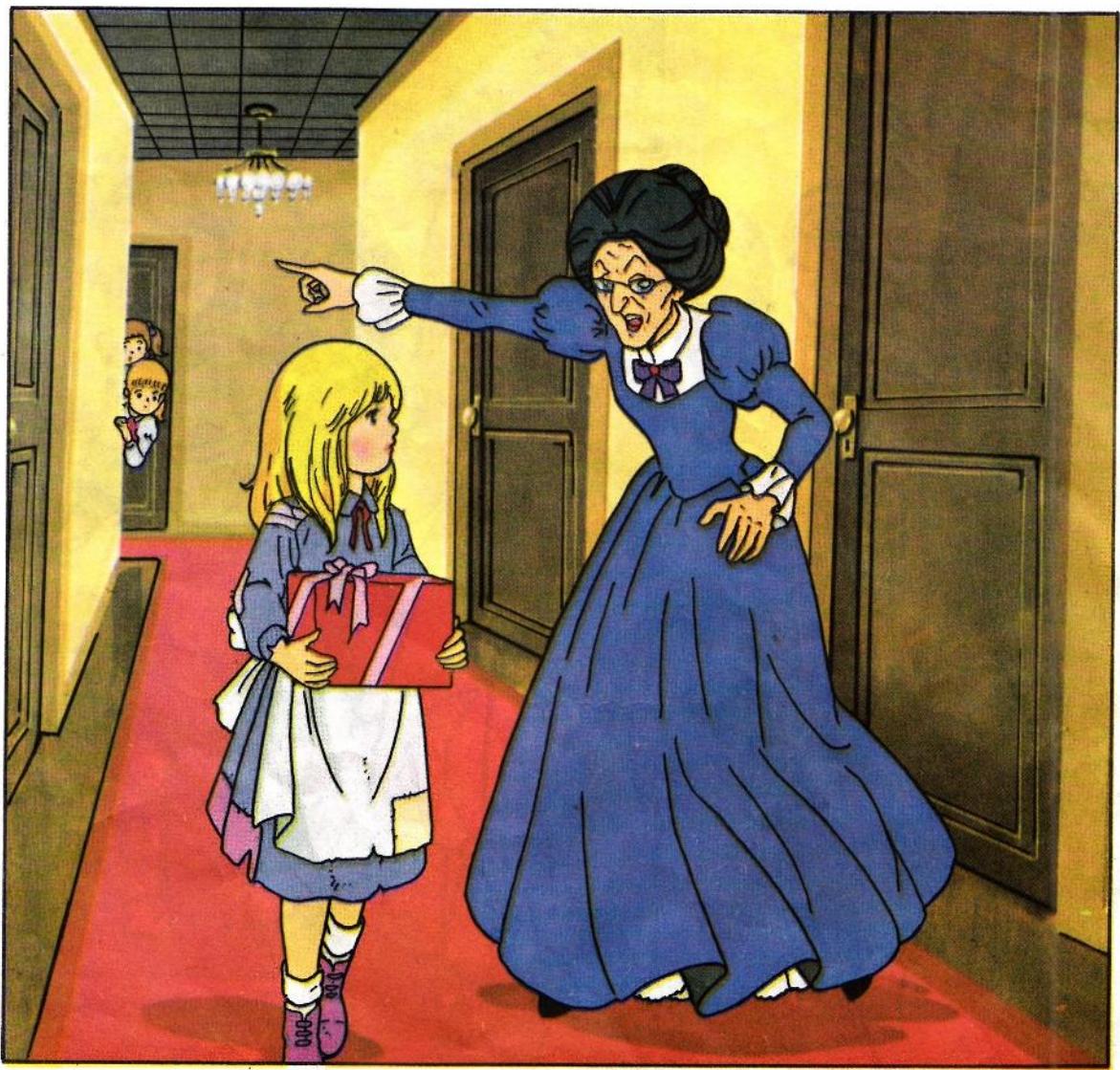


آن شب سارا خوشحال بود. دیدن مرد هندی او را به یاد پدرش و خاطرات گذشته انداخته بود.  
روز بعد، وقتی مثل همیشه به اتاقش برگشت، با صحنه عجیبی رو به رو شد.  
اتاق تمیز و مرتب بود و بخاری گرم و روشن روی میز سفره‌ای پر از غذا پهن بود.



سارا فکر کرد، خواب می بیند. با عجله پکی را صدا زد تا با هم از غذاهای خوشمزه بخورند.





چند روز بعد، بسته کوچکی به مدرسه رسید. روی بسته نوشته شده بود: برای دخترک ساکن اتاق زیر شیروانی.

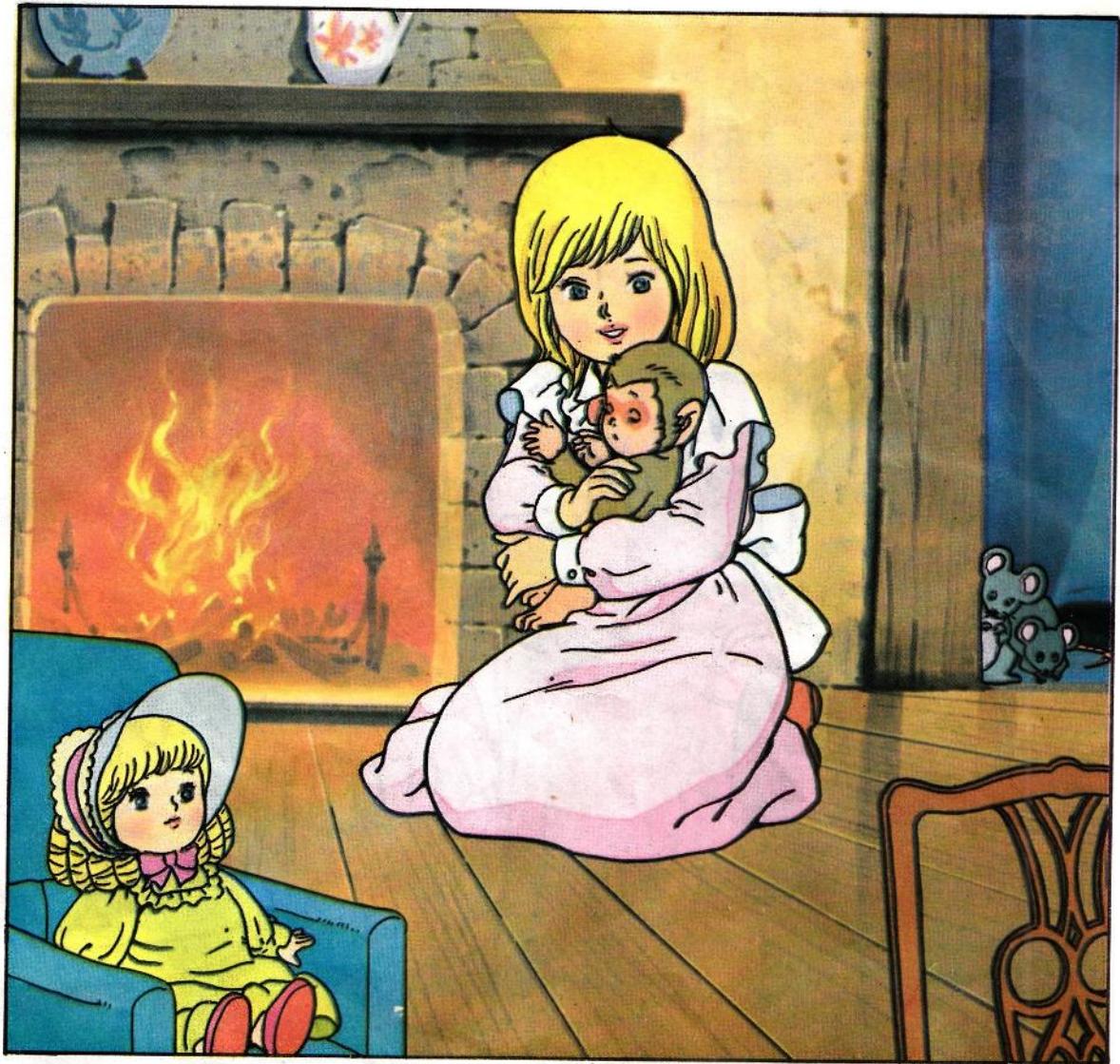
سارا با تعجب بسته را گرفت و نگاه کرد. خانم مین چین گفت: «چرا به بسته دیگران نگاه می‌کنی؟»

سارا گفت: «این را برای من فرستاده‌اند. نگاه کنید.»

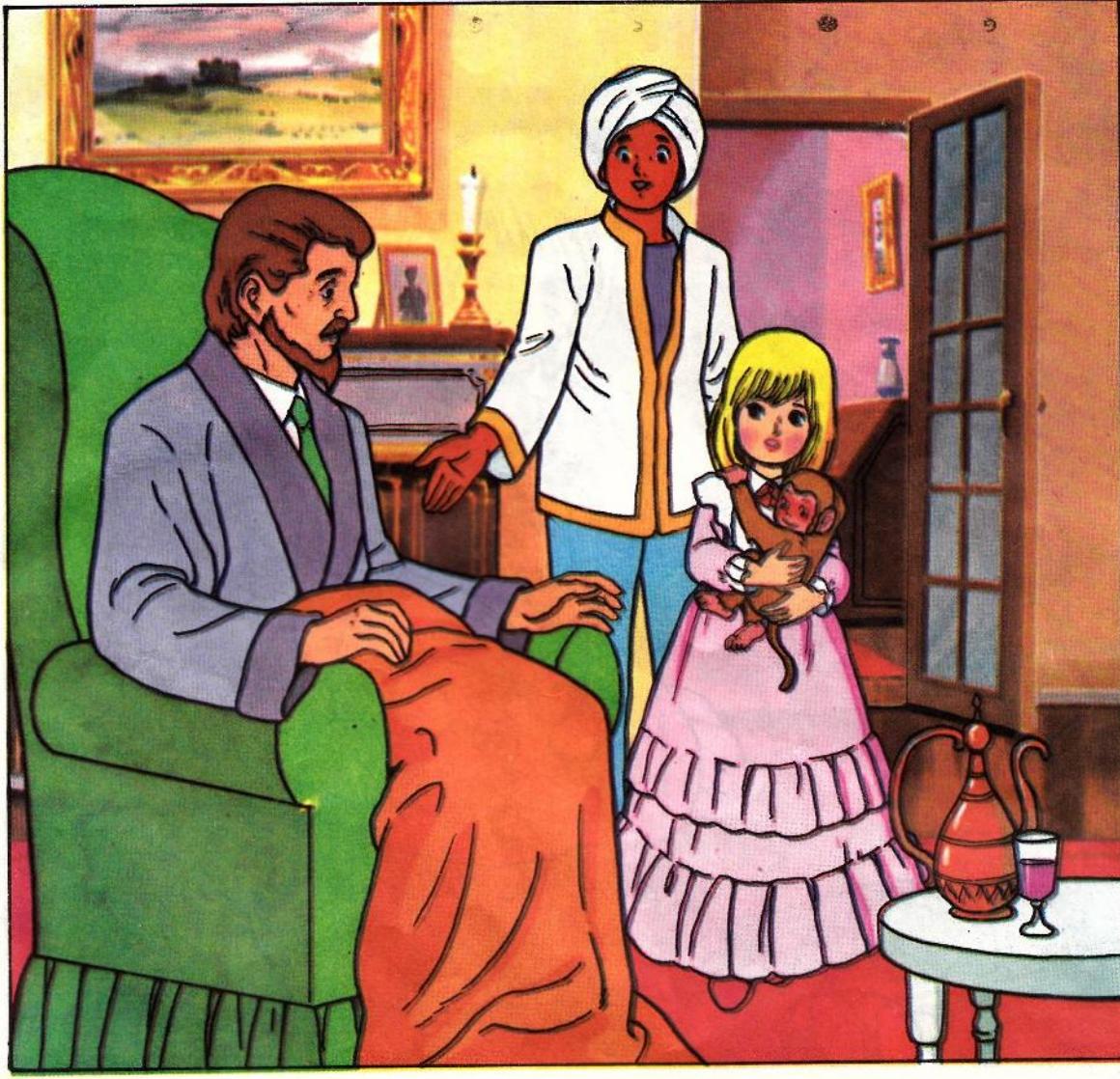


داخل بسته یک دست لباس و یک جفت کفش خیلی قشنگ بود. خانم مین چین با دیدن کفش و لباس، به فکر فرو رفت و با خود گفت: «این بچه حتماً فامیل ثروتمندی دارد.» بعد با صدای آرام و مهربانی گفت: «سارا جان، دیگر کاربس است. لباسهایت را عوض کن و برو به کلاس.»

سارا لباسهای تازه اش را پوشید و به کلاس رفت. بچه ها از بازگشت سارا خوشحال بودند. تنها لاوی نیا ناراحت بود.

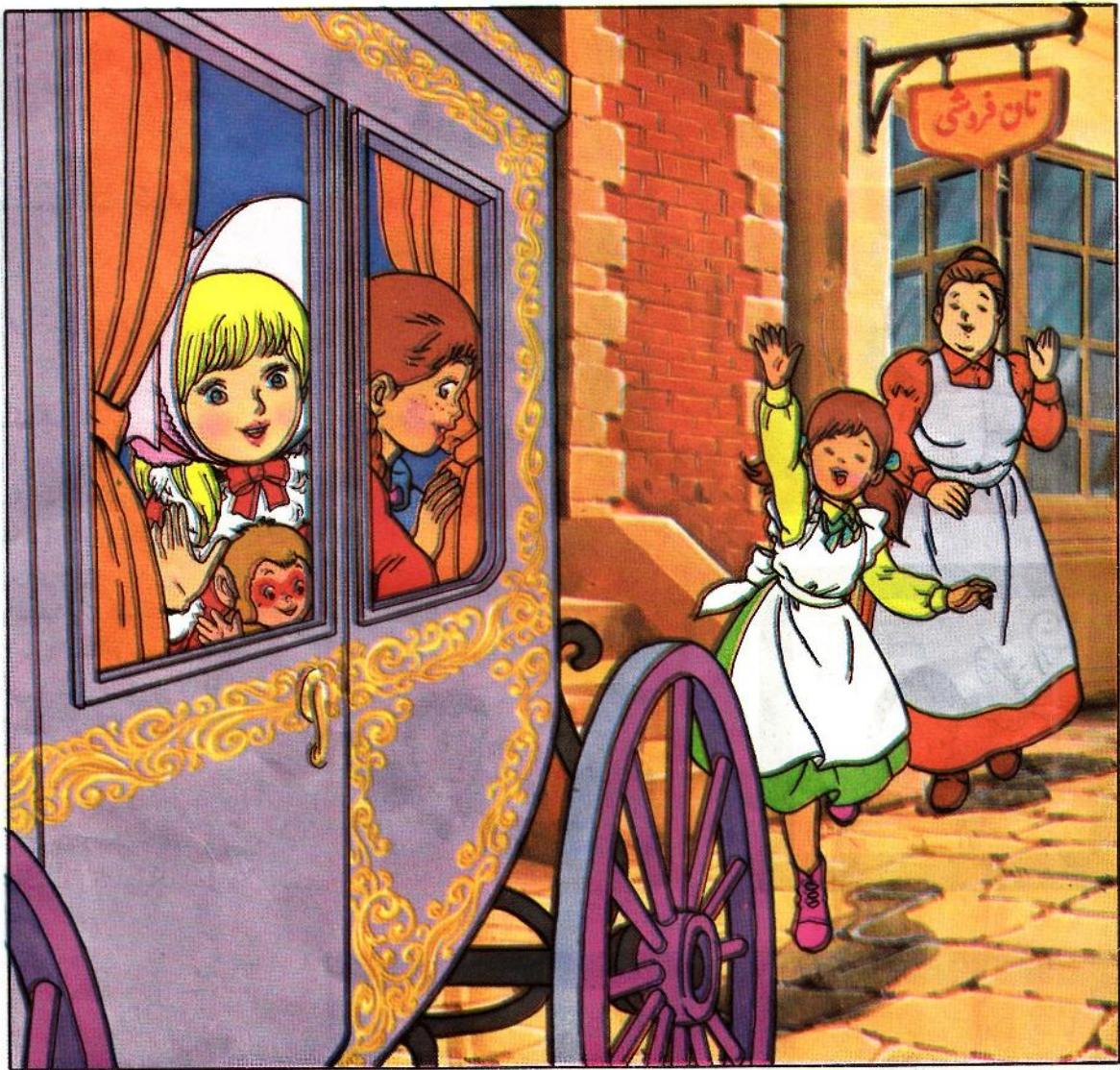


وقتی دوباره سارا به اتاقش برگشت، باز هم بچه میمون پشت پنجره ایستاده بود. سارا باز هم رفت، بچه میمون را بغل کرد و آن را به خانه همسایه برد.  
— سلام من سارا کورو هستم.



همسایه با شنیدن اسم سارا کورو، از جا بلند شد و با تعجب پرسید: «گفتی سارا کورو هستی؟ دختر آقای کورو؟ من مدهاست که دارم دنبال تومی گردم. پدرت، پول زیادی به من سپرده تا به تو بدهم.»

فردای آن روز، سارا از آن مدرسه رفت. او بیکی را هم با خود برداشت. خانم مین چین اصرار کرد که سارا باز هم در آن مدرسه بماند، اما سارا قبول نکرد. او نامه‌ربانیهای خانم مین چین را فراموش نکرده بود. دیگر روزهای سخت و غم انگیز سارا به پایان رسیده بود.



روزی از روزها، سارا با کالسکه از جلو نان فروشی می‌گذشت. از داخل مغازه دخترکی بیرون دوید و برای سارا دست تکان داد. او همان دخترکی بود که سارا به او نان داده بود.  
پرزن هم بیرون آمد و کنار دخترک ایستاد. پرزن خیلی خوشحال بود. چون هم سارا و هم پرکی و هم دخترک فقیر خوشبخت شده بودند.

کتابهای تازه نشر رویش برای کودکان:



نشر رویش

بادکنکی برای پدر بزرگ

پندت افغانی  
لطفعلی میرزا  
فریدون رضوی  
میرزا علی شریعتی



مامان در خانه نیست!



لذت‌آوری بوئی شاه



پیر عالم  
پروانه

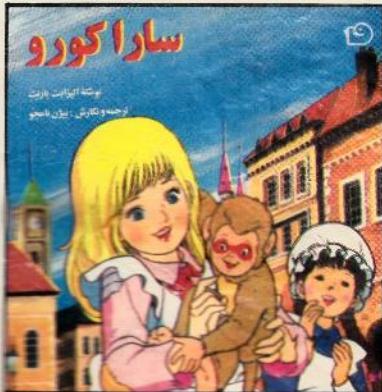


نهایت آشنازی مادر بزرگ

پندت افغانی  
لطفعلی میرزا  
فریدون رضوی

سارا کورو

پندت افغانی  
لطفعلی میرزا  
فریدون رضوی



هایدی

پندت افغانی  
لطفعلی میرزا  
فریدون رضوی



قالق  
کنگی

پندت افغانی  
لطفعلی میرزا  
فریدون رضوی

